اهریمنان بد سیر هر یک بردی تخت زر
فتاده ز بخیر کین بر گردن بیمار ها

درد اگر زد چوب جفا از کین بر پیکر بیا
بر آن لبی کز واعیان آمد بسی اسرار ها

بیداری چو دی برد چو باز بر دین بگذلی
بیدار دار دا گهی از حالت بیدار ها

ولہ فی المرثیہ

ستم مدید کسی در جهان مقابل زینب
نسوخت هیچ دلی در جهان مقابل زینب

نگشت شاد دلش از غم زمانه زمانی
ز آب بحر بسر شستند گویا گل زینب

فغان و آه از آن دم که شمر دون طلب شد
برید سر ز قفا از حسین مقابل زینب

فتاده دید چو در خاک سرو قامت اکبر
قرار و صبر و تحمل برون شد از دل زینب

میان لشکر اعدا بر او شام نبودی
بغیر معجر نیلی بچهره حایل زینب

بگردنا قدو کوفیان بعشرت و اما
سر حسین بسنان پیش روی محفل زینب

نه آب بود نه نانی نه شمعی و نه چراغی
چو گشت کنج خرابه مقام و منزل زینب

چگونه شرح غمش را رقم نماید جودی
که جز خدا نه کس آگه ز درد و مشکل زینب

در مصائب علیا جناب زینب خاتون بطور خطاب

شد چو ویرانه شام از ره کین خانهٔ تو
خلد شد عمکده و زان خانهٔ ویرانهٔ تو

ای صبا فاطمه را گوی که زینب شد اسیر
گشت ویرانه نشین آن ز بیگانهٔ تو

آمدی تا بجهان ساقی ایام بریخت
بجز از زهر الم هیچ به پیمانهٔ تو

وای که خرما بتصدق دهند
اهل ستم طفل تو را بر ملا

جودی نالان ز الم همچو نی
چند ز هر سند بر آری نوا

مکالمهٔ علیا جناب سکینه خاتون با راس مطهر پدر بزرگوار

ای داده سر اندر ره حق تن بجفا
افزون ز هزار آمده بر جان تو جفا

تو کشته و عابد بغل جامه درند
ما وای یزید است برادر رنگ خلافت

با با چو شود کرب و بلا لجوئی زینب
یکشب قدمی رنجه کنی از سر رفت

گر جسم تو در کرب و بلا راس تو در شام
ای مظهر حق نیست ترا بعد مسافت

نان خون دل آب بصر آرم ز بر ایت
در شام شبی را اگر آئی بضیافت

اطفال چو بینند مرا دیده گریان
خندند و بسیکدیگر از روی ظرافت

نزدیک بر آن است که جانم رود از تن
بس در دلم افتاده از این قوم مخالفت

اعظم روان بخش تو جودی ز روانی
بخشیده روان بر تن و اندام لطافت

مکالمهٔ حضرت سکینه خاتون در پای درخت با سر مطهر امام

چو آن محفظین را خواب برد و پاسی از شب
سکینه سر بر آوردی ز خواب آهسته آهسته

لب خود از تکلم بست و اما دل پر از خون
گشود از گردن و بازو طناب آهسته آهسته

کشید آنگاه رخت از غم بپای آن درخت اما
دل پر آتش و چشم پر آب آهسته آهسته

سر بر آر از محمل ای لیلا که رأس اکبرست
بر سنان در جلوه چون یوسف بهار آمده است

بنگر ای زهرا که رخسار سکینه همچو ماه
نیلگون از سیلی شمر ستمکار آمده است

هر زمان آهسته‌تر میکردم که پای نوعروس
شد جراحت بس پیاده بر سر خار آمده است

خاک عمرش شد بباد اندر سر بازار شام
سنگ بس از بام و در بر فرق بیمار آمده است

جود یاد دولت تو را بس بنگر هر هیبت تو را
حضرت ایزد بیک جنت خریدار آمده است

بردن اهل بیت بمجلس یزید غدار پلید

برای بردن نشان سوی بارگاه یزید
چو در خرابه رسیدند بارگاه عبید

یکی عمامهٔ سجاد را ز فرق ربود
رخ سکینه ز سیلی یکی نمود کبود

یکی بسان اجل تاخت بر سر زینب
ز سر کشید یکی کهنه معجر زینب

یکی بشانهٔ کلثوم تازیانه زدی
رقیه را دگری کعب نی نشانه زدی

عروس را یکی اندر طناب گیسو بست
تن چو موی وی آن تیره روی با مو بست

کشود ظالمی آنگاه بر تعدی دست
دوازده تن از ایشان بیک طناب ببست

تمام را چو بیک ریسمان ز کین بستند
کشان کشان سوی بزم یزید آوردند

ولی بیک کشش ریسمان بهر مغیر
تمامشان بفتادند روی یکدگر

عمارتی که در او بود جای آن غدار
نشانده بود در و هفت در جهنم وار

ز هر دری که گذشتند آل پیغمبر
زدند کعب نی و شک و چوبشان بسر

دست بیعت گر من میدادی ای جان جهان
کی چنین از مرکب عباس جان بیرون آمدی

بود روی اگرت گر رشک ماه آسمان
دیدی آخر بر سر نعشش زمین گیر آمدی

دیدی آخر بر لب شط فرات ای تشنه لب
تشنگی چندان کشیدی کز جهان بیزار آمدی

نگسلاندی زهم گر رشته امر مرا
کی حیات بسته از این سان چو بخیر آمدی

سر نمی پیچیدی ای سر گر تو از فرمان من
گردن عابد جراحت کی ز زنجیر آمدی

در شکست من نبودی در تمام روزگار
زینبت در شام کی با آه شبگیر آمدی

گر که نگشودی زبان در طعن من کی بر لبت
ضربت چوب جفا و نوک شمشیر آمدی

گر خدنگ کینه من در کمان نگذاشتی
بر گلوی نازک اصغر چه تیر آمدی

جو دیار بغض نرفته گر ترا جان از بدن
از چه در صورت چنین مانند تصویر آمدی

مکالمه علیا جناب زینب خاتون با یزید ملعون دون

چوب ستم بر این سر انور مزن یزید
بر لب بجان همسر من یزید

این سر که نیست از دلش سر تو دهم
بودی مدام زینت آغوش فاطمه

باشد هنوز لعل لب او چو کهربا
از بس کشیده تشنگی این سر به کربلا

تنها حسین از تو بدین سر عتاب شد
از هر سری با این سر بیکس عتاب شد

از ضرب خنک کینه این قوم بی‌کین
این سر بسی ز نیزه فتاده است بر زمین

این سر که آفتاب ز روی کرده کسب نور
خوابی نهاده است بخاکستر تنور

مکالمهٔ علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون با یزید عید پلید

اندر سر بزم ناز تو خوش آرمیده
شادی از اینکه رهن حسین را بریده

مسرور و شاد و خرم و خندان بروی تخت
بنشین کنون که خوب بمطلب رسیده

جا دادی به پردهٔ زنان خود ای لعین
خرم دلی که پردهٔ ما را دریده

من ایستاده بر سر پا و کسی نگفت
بنشین که روی خار مغیلان دویده

که بر فروش حکم کنی که به قتل ما
ظالم مگر تو آل علی را خریده

زینب کجا و تاب اسیری کی این ستم
با شد روا بیک زن ماتم رسیده

با عترت نبی ز چه بنمودی این ستم
با آنکه ز سفارش ما را شنیده

شادی ز دیدن رخ اکبر بلی خوشست
بینی دمیکه سبزه از و نو دمیده

جودی اگر که روز تو زینم نگشته شب
چون صبح از چه سینه بتا خون دریده

گفتگوی حضرت سکینه خاتون با علیا جناب زینب خاتون

جای یزید ای عمه جان بنگر سر بریده را
با صوت و مطرب در برش دستار زرین آورده را

عمه یزید بیحیا از بعد کشتن از جفا
چوب از چه بر لب میزند شاه مسیح اعجاز را

بازوی ما بر ریسمان بستند از چه کوفیان
هرگز نمی بندد کسی پر مرغ بی پرواز را

زین ظالمان زشتخو بس گریه دارم در گلو
فریاد کز جور عدو نتوان کشید آواز را

اهل بیت اطهار بمجلس یزید ملعون و مکالمهٔ عمهٔ یزید با هند

ای هند دمی تو باش خاموش — بر حرف کنیزکان مده گوش
در بزم یزید دیده بگشا — بنگر چه قیامت است برپا
امروز نه روز نامرادی است — هنگام سرور عیش و شادی است
بر بند لب و تماشا نظاره — بر چنگ و دف و نی و نقاره
بنگر به یزید کامدار او ان — بر تخت نشسته شاد و خندان
هر طایفه بین که دسته دسته — بر کرسی زر همه نشسته
هر کس که بخواهد آب نوشد — اندر عوضش شراب نوشد
ای هند دمی نما نگاهی — بنگر باساس پادشاهی
بگشا نظری بلند اختر — یکلحظه بسای تخت بنگر
تا آنچه ندیده به بینی — از باغ طرب گلی بچینی
ایستاده میان خلق نالان — بین جمع زنان مو پریشان
خواهی بجهان اگر عزیزی — آور همه را بی کنیزی
آنگاه نگاه هند نالان — افتاد بجانب اسیران
دید آنکه ستاده حلقه زن — در مجمع عام کرم شیون
از جسم همه برون شده روح — از آبله های جمله مجروح

ناموس خدا و هم رسولند — پروردهٔ حضرت بتولند
زینب که برابرت فتاده — در ورطهٔ رنج و غم فتاده
خاتون خیام عصمت است این — بانوی سرای عفت است این
آن سر چو فرود در تکلم — افتاد یزید در توهم
شد روز به پیش چشم او شب — میخواست خموش گردد آن لب
پیچید بخویش و لب بیفشرد — دستش سوی چوب خیزران برد
برداشت بقهر چوب و آنگاه — آورد فرود بر لب شاه
زینب چو در آن میان آشوب — بشنید صدای ضربت چوب
از آتش غم بشور و غوغا — برجست ز جا سپند آسا
کفتا به یزید کای ستمگر — زد بوسه بر این لبان پیمبر
این نور دو چشم شاه بطحاست — این نوگل بوستان زهراست
این سر که فروغ عالمین است — لب تشنهٔ کربلا حسین است
بشنید چو هند نام زینب — در شام چو دید شام زینب
بی پرده ز پرده سر برون کرد — بر سر زد و خویش را نگون کرد
افتاد بخاک پای زینب — در ناله شد از برای زینب
کفتا بعذابت این چه حال است — اینها همه خواب یا خیال است
ای اختر آسمان عصمت — ای گوهر دودمان عفت

خموش باش که زینب کجا و شام کجا
حسین عزیز خدا در مدینه سلطان است
دقیقه در صحبت بر وی هم بستند
که ناگهان بلب کوشوار عرش مجید
چه خورد بر لب او چوب و زینب آن جا است
بگریه گفت که ای شمع عالمینم وای
ندانم ای همه دور از بدن تر است چه شور
گهی بمجلس ابن زیاد شوم عنید
گهی کشند تو را بهر اسم و آوازه
کجاست شیر خدا و کجاست پیغمبر
کجاست فاطمه بیند که پیش زینب تو
چو هند واقف از حال زینب شد
ز عرفه نعره زنان خویش را بزیر افکند
یزید دید چو بی پرده روی افتاد او
بگفت از چه درین بزم ای سمن آسا
جواب داد در دا از چه افکنی بسرم
من آنم که بخدا از عزیزی زینب

سر برهنه و در بزم خواص و عام کجا
چنین خیال بعاقل کمال نقصان است
نظاره کرسوی مجلس خموش بنشستند
بلند گشت بمجلس صدای چوب یزید
ندانست مقنعه چون بسر دو بار نشست
عزیز فاطمه سلطان دین حسینم وای
که که بدیری و که بر سنان که بتنور
گهی بخانه شمری گهی به بزم یزید
تو گوشواره عرشی نه زینب در دار
که تا خلاص کنندت ز دست این کافر
یزید میزند از کینه چوب بر لب تو
ز دود آه جهان شد چو دیده اش شب شد
سر برهنه صدا را بگریه کرد بلند
رداز دوش گرفت و فکند بر سر او
میان خلق نمودی مرا چنین رسوا
مگر ز زینب مظلومه من عزیزترم
که سالها بنمودم کنیزی زینب

عمه دارم غم زمانه هنوز
میکشم ناله شبانه هنوز

عمه از قتل ما گذشته یزید
یا بود بر سر بهانه هنوز

شمر بر روی سینه من زار
ترک سبلی نموده بانه هنوز

از غم راس باب و کنج تنور
التیم میکشد زبانه هنوز

بهر خال لب علی اکبر
مرغ دل هست میل دانه هنوز

زلف اکبر بخاک و فاطمه زار
هست در کف کلاب شانه هنوز

گلشن دین خزان شد و دارد
مرغ دل جا در آشیانه هنوز

عمه همچون گزیده مار بخویش
پیچم از ضرب تازیانه هنوز

دیرگاهی است کشته گشته حسین
چیست این طبل شادیانه هنوز

عمر جودی تمام گشته شها
بوسه نا داده آستانه هنوز

گفتگوی رقیه با علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون

عمه بیا که نوبت فغان و جنون است
غافل مشو که نوبت جان دادن من است

از شدت گرسنگی و سوز تشنگی
آهم ز سر گذشت و سر شکم بدهن است

زان سنگها که خورده بفرقم براه شام
چون شام تیره در نظرم روز روشن است

زان خارها که رفته بپایم براه شام
در دیده هم هنوز جهان چشم سوزن است

زان تازیانها که بکتفم زده است شمر
بالله که عاریت بود این جان که در تن است

گفتگوی امام حسن علیه السلام با علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون

فردا است کاین اسیر ستم در بر من است
آسوده در جنان ببر اکبر من است

امشب بعذر خواهیت ای خواهر آمدم
پائی ندا شتم ببرت با سر آمدم

خواهر به بیکسان حزینم تو مادری
خواهر بکودکان یتیمم تو مادری

امشب بقیه را چو شب آخرین بود
با تو وصیتی که مرا هست این بود

فردا چو آورند سرم در برابرش
مگذار خون دل رود از دیدهٔ ترش

از دیدن سرم چو رود جان ز تن
از کهنه مجری بنما جسم او کفن

یاد آر از غم و الم و رنج و محنتش
روشن نمای راه چراغی بتربتش

این غم گرفته از تن جودی توان تنا
کان طفل وقت مرگ بدی بستهٔ طناب

گفتگوی خادمان یزید ملعون با علیا جناب قمر نقاب حضرت زینب خاتون

مژده زینب که شب هجر بپایان آمد
بخدا به سر سالار شهیدان آمد

چشم بگشا دمی ای عابد بیمار زهم
که ترا بهر عیادت شه خوبان آمد

امّ لیلا بطلب عطر و گلاب و شانه
که علی اکبر تو زلف پریشان آمد

امّ کلثوم روان شو ز پی استقبال
سر عباس تو چون مهر درخشان آمد

نوعروسا بسر راه تعجل بیا
که سوی قاسم داماد شتابان آمد

سینه مخراش بناخن منما ناله و آه
که سر اصغر آن نوگل خندان آمد

ای سکینه به نثار سر باب آور جان
که مرا بهر نثار سر او جان آمد

این همان است که میرفت چو بر قربانگاه
هر قدم ره بقفا بر رخ تو کرد نگاه

این همان است که در خواب تو آمد همه شب
این همان است که جانت ز غم اوست ملیب

این همان است که چون ذره نوازی میکرد
دست او با سر زلفین تو بازی میکرد

این همان است که تا حق نستاند دادش
داغ دامادی قاسم نرود از یادش

این همان است که تا بر تن انور میداشت
شوق دامادی شهزاده علی اکبر داشت

این همان است که جودی بعزا بش شب و روز
هست در آتش غم همچو سمندر در سوز

گفتگوی رقیه با علیا جناب قمر نقاب حضرت زینب خاتون

غمه امشب خواب در چشم من افکار نیست
حالتی دارم که او را حالت گفتار نیست

چون من بیکس یتیمی در تمام روزگار
بی انیس و مونس و بی یار و بی غمخوار نیست

روز در کنج خرابه در میان آفتاب
سایه بر سر مرا جز سایه دیوار نیست

در تمام شب که مردو زن بخواب رفتند
دیدنی جز دیده پروین من بیدار نیست

شب بیاد گیسوی اکبر نخوابم تا بصبح
روز بی رویش مرا جز دیده خونبار نیست

من بحال احتضار و وقت مردن بر سرم
ای دریغا غیر سنگ کینه اشرار نیست

گر روم اندر جنان هم بازی صغرا شوم
سختی جان دادن از بهرم چنین دشوار نیست

جز که هیم روی بابا جان دهم اندر برش
دیگرم با هیچکس در ملک امکان کار نیست

آتش غمیم که نقد جان عالم را گداخت
جودی بیچاره را جز آه آتشبار نیست

از ضعف سرم بر سر زانوست شب و روز
در شام ز بس قوت شبم بر سحر افتاد

نبود چو بار اس پدر شرح غم خویش
تنها دلش بر لب و از پای در افتاد

فریاد از آن لحظه که خاموش شد اطفال
سر از سر این سینه زارش بدر افتاد

گفتار تو چو دی بمعانیست مطول
هر چند بیان تو بسی مختصر افتاد

افتادن سر مطهر امام علیه السلام از سر سینهٔ آن طفل

زینب ز روی سینهٔ آن طفل سینه چاک
دید او فتاد آن سر انور بروی خاک

دست الم بسر زد و مهجر ز سر کشید
چون رعد ناله از دل پر درد بر کشید

گفت ای غریب بوده عزیز برادرم
گشتم عجب معین تو ای خاک بر سرم

ای بلبل حرم ز چه خاموش گشته
دیدی کدام جلوه که مدهوش گشته

ای طفل یاد از رخ اصغر نموده
با یاد گیسوی علی اکبر نموده

مرغ دلت کباب شد از سوز تشنگی
یا جان ز جسم زار تو رفت از گرسنگی

یاد آورم ز پای پیاده دویدنت
یا سوزم از جراحت زنجیر گردنت

در دهر دون که بود درو تنگ جای تو
جز خون دل چه بود ندانم غذای تو

اینک که همچو نور ز چشمم روان شدی
اندر جهان بخدمت بابت دوان شدی

با او بگو که زینب دلخسته را بشام
بردند از جفا سوی بازار خاص و عام

با او بگو که خصم عزیزی نموده است
کلثوم را طمع بکنیزی نموده است

مکالمهٔ علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون سلام الله علیها با علی اکبر

بیا تو ای زن غمناک از طریق وفا — با این صغیر بده غسل از برای خدا
مکن خیال که او زاهل روم و تاتار است — که غسل دادن او بر تو سخت دشوار است
سرور سینهٔ سلطان عالمین است این — رقیهٔ دختر مظلومهٔ حسین است این
مگو که از چه رخی همچو کهربا دارد — که داغ تشنگی دشت کربلا دارد
مگو که زخم جبینش برون بود ز شمار — که روی خار مغیلان دویده در شب تار
مگو چه شد که بخواری سپرد جان این طفل — شبی بشام بسیری نخورده نان این طفل
رخ چو ماه منیرش اگر بود نیلی — براه شام بسی خورده از جفا سیلی
اگر شکسته سر این ندیده کام بود — ز ضرب سنگ سر کوچهای شام بود
جراحتی که خود این طفل را نشانه بود — ز ضرب کعب نی و چوب و تازیانه بود
بگردنش اثر زخم گرچه زنجیر است — جراحتی است که از حلقهای زنجیر است
سرود جودی اگر گشته از حالت او — دلش نمانده که گوید کشد جمالت او

زبان حال علیا جناب قمر نقاب زینب خاتون با زنان بنی هاشم که در مجلس تعزیه حاضر شده بودند

چگویم آنچه در دوران من دوران ظلم دیدم — بنیند هیچکس ظلمی چنین ظلمی که من دیدم

منم که بر سر بازار شام از در و بام
زدند قوم جفا پیشه سنگ بر سر من

منم اسیر جفا و منم خرابه نشین
که کشته روی زمین گل ز دیده تر من

درین حکایت ازین شرح غم نشد رقمی
که سیل اشک تو جودی شست دفتر من

خطبهٔ حضرت سید سجاد علیه السلام در مسجد شام محنت انجام

ای اهل شام مظهر لطف خدا منم
مقصود از آفرینش عرض و سما منم

پوشیده نیست نزد من اسرار کائنات
زیرا که محرم حرم کبریا منم

مسجود کائنات بود خاک کوی ما
مهر منیر مکه امیر منا منم

بر جملهٔ اولیا منم امروز جانشین
وارث علم یک یک انبیا منم

بر امر حق مطیعم و بر ماسوی مطاع
از بندگی بجملهٔ خلائق خدا منم

آن آدمی که دمبدم اندر تمام عمر
از ابتدا گریسته تا انتها منم

بر کشتی که نوح درو نوحه گر نشست
ای قوم بد گهر بخدا ناخدا منم

آن موسی که سینه بسینا ز غم درید
از داستان واقعهٔ کربلا منم

آن یوسفی که گشت بزندان غم اسیر
بی غمگسار و بی کس و بی آشنا منم

آن عیسی که دار فنا را وداع کرد
بنموده جای بر سر دار بقا منم

با این همه حکایت و دارم یکی سؤال
راضی بیکجواب کنون از شما منم

بر این محمدی که مؤذن دهد اذان
ای شامیان نبیرهٔ یزید است یا منم

روسوی کرب بلا کن که زبیداد یزید
گفتگوها من بجا در دو مجرد ارم

روسوی کرب بلا کن که من از شعله آه
شمعها بهر مزار علی اکبر دارم

روسوی کرب بلا کن که ز سیلاب سرشک
آب بهر لب خشک علی اصغر دارم

روسوی کرب بلا کن که تنهائی شام
گله بسیار ز عباس دلاور دارم

جز دل این داغ نه داغیست که از دل بردم
داغ این واقعه را تا ابد محشر دارم

زبان حال علیا جناب حضرت زینب خاتون در راه شام

کربلا یا کربلا یا کربلا
باز گشته زینب از شام بلا

کربلا ای وادی رنج و ملال
ده جوابم آنچه را دارم سؤال

روز عاشورا در آن غوغای عام
کوفیان بردند چون ما را بشام

مانده از جور گروه ناصواب
جسم عریان حسین در آفتاب

ای زمین تا چند روز این جسم پاک
مانده بی غسل و کفن بر روی خاک

غیر نوک نیزه جسمش را که دوخت
غیر زخم تیغ بر حالش که سوخت

اسب بر جسم حسین چون تاختند
نعش اصغر را کجا انداختند

دست عباس جوان بر کو کجاست
مرقد او از چه دور از کشتهاست

بهر عبدالله که بودی در کدار
گردکی بر کشته اکبر نماز

نعش قاسم در کجا شد پایمال
عون و جعفر را کجا بشکسته بال

از بین شد و بین سبط پیمبر آمد
محشری رفت ز نو محشر دیگر آمد

روز شد تیره تر از شام چو با ناله و آه
اعظم لیلا بمزار علی اکبر آمد

شور محشر بجهان گشت بپا چون کلثوم
بسر تربت عباس دلاور آمد

کرد از پنجهٔ غم جامهٔ جان چاک رباب
با صد افغان بمزار علی اصغر آمد

آه از آن دم که ز دل ناله برآورد چو رعد
بسر قبر حسین زینب مضطر آمد

گفت ای جان برادر ندهد گریه مجال
تا بگویم که مرا هیچ تو بر سر آمد

هر کجا ناله نمودیم ز داغ غم تو
بر سر ما چو اجل خولی کافر آمد

هر چه آهسته برفتیم ز مجروحی پای
شمر دون بر سر ما دست بخنجر آمد

سر تو بر سر نی بود سکینه تا شام
جلو اسب دو دیده عقب سر آمد

دست بسته چو رسیدیم به نزدیکی شام
روز ما در نظر از شام سیه تر آمد

وارد شام چو گشتیم زنی از لب بام
سنگی افکند بفرق علی اکبر آمد

هوش رفت از سر جودی چو رسید او بیزید
ضربت چوب تو را در لب انور آمد

وله

نمود تا بسنان از خباسنان سر تو
اسیر ظلم و ستم شد سکینه دختر تو

گشوده بود هنوز از غم تو گیسویم
که روی نعش تو سیلی زدند بر رویم

هنوز روی من خسته جان بود نیلی
ز دست شمر لعین بسکه خورده ام سیلی

پدر ز بعد تو بر من کسی جواب نداد
ز روی مهر کسی بر سکینه آب نداد

روزی یزید چید اساس سرور خویش — ما را طلب نمود بزم حضور خویش
کرسی نشین چهار صد و خلق بیشمار — ما شصت و چار زن همه ایستاده اشکبار
در طشت زر سر تو بدی روبروی او — از راه طعنه بود بمن گفتگوی او
پس آنکه آن ستمگر بیگانه از خدا — بگرفت چوب و کرد به لبهایت آشنا
جودی خموش باش ز تقریر این مقال — زیرا که هست شرح غم این ستم محال

الضاً وله

با دل خونین و چشم پر بکا ای اهل شام — میرود امروز از شهر شما ای اهل شام
خانه آباد آن که بنمود دید خوب از دوستی — میهمان داری بر آل مصطفی ای اهل شام
غیر اشک دیده خونابه دل دیگر چه بود — در شب و روز از برای ما غذا ای اهل شام
بیوفائی شما این بس که از قتل حسین — دست و پا رنگین نمودید از حنا ای اهل شام
اهل بیت مصطفی بودیم اندر روزگار — غیر نا اهل ندیدیم از شما ای اهل شام
ریختید از تیغ کین خون خداوندی که نیست — خونبهائی بهر او غیر از خدا ای اهل شام
خصم هر چه باشد چون شود غالب بخصم — می نبرد تشنه رسش از قفا ای اهل شام
با نوا هر آنکه دربان بود جبرئیل امین — از جفا دادید در ویرانه جای اهل شام
فرق ما مجروح شد اندر سر بازار ما — بس ز دید از کین بما سنگ جفا ای اهل شام
ز آتش غم سوخت در جنت روان مصطفی — ریختید آتش ز بس بر فرق ما ای اهل شام
اندرین مدت که ما را در خرابه جای بود — خاک بستر خشت بودی متکا ای اهل شام

حضرت سکینه خاتون بر سر تربت امام تشنه کام علیه السلام

پدر فدای تو کردم ببین بچشم ترم
چگویم آنکه چو آمد درین سفر بسرم

کدام درد دل خویش را نظاره کنم
کدام درد دل خویش را اشاره کنم

براه شام نبودی رمق بر اعضایم
ز بس که خار مغیلان خلیده بر پایم

شبی بناقه بی محملی سوار شدم
سرت بدیدم و در ناله چون هزار شدم

به پشت ناقه چو شد صوت من بناله بلند
مرا ز پشت شتر ظالمی بزیر افکند

در آن زمان من محزون بصد هزار خروش
چو از شتر بزمین آمدم شدم بیهوش

ز بعد ساعتی آمد چو هوش بر سر من
بروی خاک بدیدم پیاده پیکر من

دیگر ز قافله آنجا نمانده بود کسی
در آن سیاهی شب بهر من رسید رسی

بسوز سینه هر آندم بخویش میگفتم
ز سوز سینه هر آندم بخویش میگفتم

که ای سکینه مخور غم که خواهی امشب مرد
دگر طپانچه ز شمر لعین نخواهی خورد

اگرچه طعمهٔ این وحشیان سوده تن تو
خلاص گشت ز زنجیر ظلم گردن تو

اگرچه جان رود از پیکری ز پیکر تو
دیگر کسی نزند سنگ کینه بر سر تو

اگر درین دل شب آیدت اجل بر سر
روی بخلد و به بینی رخ علی اکبر

من ستم زده بودم بکار خود حیران
که شد ز درهم بدار بی بصد فغان

ز ره رسید بزانو مرا ز لطف نشاند
ز مهر بر رخ زردم گلاب اشک فشاند

هر کرسکینه خواست زمن آب و نان نبود
جز سیل اشک دیده و جز چشم تر مرا

ندم که زد یزید لعین چوب بر لبت
با چشم تر بسوی تو بودی نظر مرا

جودی چو نیست تاب شنیدن دگر کلی
این شرح غم به آنکه شود مختصر مرا

زبان حال علیا جناب قمر نقاب حضرت زینب خاتون در سر قبر امام ع

ای که هر روز سوی ما ز وفا میدیدی
کاش در شام شبی منزل ما میدیدی

کاش چون آمدی بکشت تو بمهمانی ما
تا بما خون جگر جای غذا میدیدی

کاش روزی بتماشای تماشائی ما
مینمودی نظر و روی مرا میدیدی

کاش در کنج خرابه نظری میکردی
نعل جامعه زین و عبا میدیدی

کاش روزی که طلب کرد مرا ابن زیاد
بهر قتلم بکفش تیغ جفا میدیدی

کاش روزی که نمودند مرا وارد شام
تنی از چادر و معجر سر ما میدیدی

کاش کفری که نهان داشت یزید اندر دل
روز وارد شدن ما بملا میدیدی

کاش گر شادی قتل تو و بیماری من
کوفیان را کف رنگین ز حنا میدیدی

کاش چون فاطمه را میل کنیزی کردند
کینه فرقه بیشرم و حیا میدیدی

کاش آن حال سر از خاک برون میکردی
جای هر آبله ام بر کف پا میدیدی

کاش بر جودی و نظمش نظری مینمود
محشری باز بهر گوشه بپا میدیدی

زبان حال حضرت زینب خاتون

بنگر سوی رباب کزین دشت پرخطر
سوی مدینه بی علی اصغر نمیرود

از روی تربت تو که دارالشفای اوست
سوی حجاز عابد مضطر نمیرود

سوز گلوی خشک تو اندر لب فرات
ما را ز یاد تا لب کوثر نمیرود

آن سلسلهٔ شکسته از پای چکمه دار
ما را ز یاد ای شه بی سر نمیرود

پهلوی چاک خورده ات از نیزهٔ سنان
ما را ز یاد تا صف محشر نمیرود

هر سو نظاره کردنت ای شه بزیر تیغ
هرگز ز یاد زینب مضطر نمیرود

تا گوشهٔ لحد شود هم جا ز خاطرم
گنج تنور خولی کافر نمیرود

زان لعل لب تلاوت قرآن بنوک نی
از خاطرم بحق پیمبر نمیرود

بزم یزید و طشت زر و چوب خیزران
از یاد ما بحضرت داور نمیرود

جودی ز یاد آن لب خشکیده ات شها
گر در جنان رود لب کوثر نمیرود

آمدن مرغ آلوده بخون و خبر دادن بفاطمه صغری

ای هدهد بی بال و پر این چشم تر تست چیست
ای مرغ سلیمان بمژگان ثمرت چیست

از هر پر و هر بال تو خون میچکد از چه
این خون که هبا شد و بر بال پرت چیست

با دیدهٔ گریان و پر و بال پر از خون
سوی من دلخسته تو هر دم نظرت چیست

خونی که فرو میچکد از بال و پر تو
از حلق که هبا شد و این چشم ترت چیست

رنگین بخا گشته پر و بال تو ای مرغ
در زیر پر غم ز الم رفته سرت چیست

گر ز حال سر بسر اهل حرم جوئی سراغ
جو دیا مانم سر بسر اما ز این الم

شصت و شش زن را اسیر قوم کافر دیده ام
چون توئی آتش بنفس در دهر کمتر دیده ام

نامهٔ یزید عبید دون بولید پلید ملعون و خواندن خطیب

در آن قسم هزاران شعف یزید پلید
نوشته بود که ای والی مدینه ولید

توئی که بودی همتی ز راه صدق یقین
بروز شادی من شاد و در غمم غمگین

کنون گذشته غم و روز شادی ماست
ز فرش سایه بر اندازی از بعرش دوست

بعیش کوش و دست از خضاب رنگین کن
مدینه را تو چو بازار شام آیین کن

بساط عیش بگو هر طرف بیندازند
بهر طرف دف و چنگ و رباب بنوازند

بروز کوکبه سلطنت نمایان کن
بشب تماشی بازار را چراغان کن

چو روز کن تو منور تماشی شب را
که سر برهنه نمودم اسیر زینب را

نمانده آرزوئی از زمانه در دل من
سر حسین بنان است در مقابل من

بزن تو تکیه بر اورنگ زر زری و قبا
که پای تخت من ایستاده عابد بیمار

نوای عیش بپا کن مکن ز خصم هراس
که شد جدا ز بدن دست حضرت عباس

بگو کنند خلائق بهم مبارک باد
که شد بدل بعزا عیش قاسم داماد

صلای عام بعشرت زن از صغیر و کبیر
که باز اکبر شان گشته هم تا بصغیر

بنزد خاطر پیغام ده بگو دیگر
مباش منتظر دیدن علی اکبر

هاو بگو که بر سر بازارهای شام
بردند زینبت سر بیمهری بشیر

هاو بگو که شمر لعین از قفا برید
رأس حسین زار تو از پیکری بشیر

هاو بگو که مانده سه روز اندر آفتاب
جسمی که بود بر تو ز جان بهتری بشیر

هاو بگو که دست حسین را ز بعد قتل
ببریده ساربان ز تن اطهری بشیر

هاو بگو که بازوی عباس شد قلم
از ضرب تیغ قوم ستم گستری بشیر

هاو بگو که اهل حرم تو را زدند
سنگ جفا بسر سر هر بی سری بشیر

سوغات این سفر تو بصغرای غم نصیب
بهر تو کیسوان علی اکبری بشیر

هاو بگو که باب تو در زیر تیغ شمر
از بهر آب داشت چو چشم تری بشیر

هاو بگو که در سر دوش پدر شکافت
از تیر حرمله گلوی اصغری بشیر

روزی شود که بعد تو جودی برق آه
آتش زند بحزن من خشک و تری بشیر

خاتمه از شرح حالات حضرت زینب خاتون در مراجعت از شام

داند آنکس که سفر کرده چو از مرد و چو زن
که رسد شخص سفر کرده چو نزدیک وطن

بسواد وطنش چونکه نظر می افتد
ز شعف هر دو جهانش ز نظر می افتد

آنچه شادی جهان است همه در دل آید
آنچه محنت ز زمان و دور ز سر منزل اوست

قدمی جانب منزل چو ز صحرا بنهد
آید از دستش اگر سر عوض پا بنهد

لیک یکتن چو سواد وطنش گشت پدید
خون دل در عوض اشک ز چشمش بچکید

جده بیا که کوکب بختم بر آمده
آیام وصل گشته و هجران سر آمده

در شهر شور شی و بصحرا قیامتی است
کو باز کوفه باب من مضطر آمده

زیبد که آفتاب کند جا بسایه
زیرا که سایه پدرم بر سر آمده

هنود دگر الم بدلم زانکه با علم
عباس عم تمام ورم در بر آمده

عطر و گلاب و شانه بیاور که از سفر
با قد سرو روی چو گل دلبر آمده

عودی فکن در آتش و قندی فکن در آب
کز ره عروس با لب چون شکر آمده

مفروش کن تو خانه و جاروب کن حیاط
کاینک ز کوفه زینب محترم پرده آمده

دیگر نمانده هیچ مرا آرزو بدل
بینم اگر شکسته هم از در در آمده

جودی ازین اثر که بود در بیان تو
گویا قبول حضرت پیغمبر آمده

وله ایضاً

المنة لله که شب هجر سر آمد
شام غم دل سوختگان را سحر آمد

یاد دارد اگر جان دهم امروز که از شوق
با بهم بوطن خاطر شاد از سفر آمد

خورشید گر از سایهٔ من کسب کند نور
زیبد که مرا سایهٔ با بهم بسر آمد

گر گشت قدم همچو هلال از غم اکبر
غم نیست که او بارخ همچون قمر آمد

خون رفت ز چشمم اگر از فرقت اصغر
صد شکر که بر نخل امیدم ثمر آمد

زی شاد دلا زانکه به بیت الحزن ما
عیش و طرب امروز و نشاط دگر آمد

ریزم بقدح قند که داماد بشرب
از کرب و بلا با لب همچون شکر آمد

پس آن علیلهٔ هجران کشیده با دل شاد
عصا گرفت بدست و بدشت پای نهاد

هر قدم که نهاد او چو نی نوائی داشت
بدل خیالی و اندر سرش هوائی داشت

گهی بگفت که از خدمت جناب پدر
روم بخیمهٔ لیلا بر علی اکبر

گهی بگفت که اول روم بر عباس
که اوست بعد جناب پدر سلالهٔ ناس

گهی سرود که اول روم بخاطر شاد
بسوی جملهٔ قاسم کنم مبارک باد

گهی بگفت روم این زمان بدیدهٔ تر
بسوی خیمه ببوسم لب علی اصغر

گهی بگفت که فیروز کو کبم امشب
چو گل شکفته بدامان زینبم امشب

از این حکایت جان سوز جو دیا بگذر
که سوخت از تش آه تو جان جن و بشر

نوحه نمودن حضرت زینب خاتون در روضهٔ مطهر منور حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله

اگرچه تا بفلک میرسد فغان و خروشم
وگرچه از غم دوران شکیب نه هوشم

ولی سؤال گر از من کنی که همسفرت کو
ز خجلتی که مرا هست در جواب خموشم

درین سفر بمن آن ظلمها که آمده از کین
هزار یک نتوان گفت گر هزار بکوشم

فراق همسفرانم نشانده بر سر آتش
کجاست بر سر آتش میترم که بجوشم

بکربلا چو حسینم نمود روی بمیدان
صدای نالهٔ او ناگهان رسید بگوشم

که ای گروه دلم شد کباب قطرهٔ آبی
بمن دهید نه آخر کم طهور و دهوشم

زبان حال علیا جناب سکینه خاتون با فاطمه صغری

دور اگر از تو من ای خواهر نالان بودم
روز و شب از غم تو زار و پریشان بودم

حالت روز و شب این سفر از من پرسی
روز در ماتم و شب گوشه ویران بودم

بلب شط فرات از غم یک جرعهٔ آب
سینه سوزان من لب تشنهٔ عطشان بودم

میکشیدند چو بر خنجر با هم خنجر
موکنان مویه کنان من بصد فغان بودم

آن زمانی که زدند آتش کین خیمهٔ ما
شعله در دامن من بود به بستان بودم

سر بابم بسر نیزه چهل منزل من
پای آن نیزه ز غم سر بگریبان بودم

او فتادم ز سر ناقه شبی در ره شام
با اجل نالهٔ دست و گریبان بودم

روز وارد شدن کوفه تمام شب را
با اسیران ستم گوشهٔ زندان بودم

خود چون بر لب بابم ز جفا چوب یزید
بمیان اسرا من بصد افغان بودم

روز بگذشته چو دیدم مژهٔ جودی را
نوح را تا سحر آمادهٔ طوفان بودم

زبان حال علیا جناب قمر نقاب حضرت زینب خاتون سلام الله علیها در مدینه طیبه می فرماید

کجائی ای سر و جانم فدای پیکر تو
فدای خانهٔ بی صاحب تو خواهر تو

بند دوازدهم

دیوان جودی علیه الرحمه در مصیبت امام تشنه کام علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

باز از چه پشت نه فلک از بار غم خم است
بر قامت سپهر چرا رخت ماتم است

بر هفت آسمان ز چه از شش جهت بلند
فریاد ماتم آه الم ناله غم است

بگرفته اند دل ز چه آبا ز اهتمام است
حوا قرین محنت غم یار آدم است

باشد عجب که زورق گردون رود در آب
جاری ز چشم دهر پس اشک دمادم است

با ناخن غم از چه خراشیده مهر چهر
بر چهره اش اگر نه هلال محرم است

جان داده تشنه لب آب ای دریغ
خضری که زنده ز آب لبش جان عالم است

نخل قلم ز تیغ ستم شد که بهر او
در باغ خلد قامت طوبی ز غم خم است

شد برسنان سری که ز مهر نار موی او
اوضاع روزگار پریشان و درهم است

کرد آن یکش ز قامت موزون قبا برون
بر دو آن دگر از آن تن صد پاره پیرهن

آن یک ز بهر بردن انگشتری برید
انگشت او ز خنجر بیداد از بدن

بر باد شد بساط سلیمان کربلا
چون او فتاد خاتم او دست اهرمن

از بند بهر بند جدا کرد ظالمی
دستی که خوانده است خدا دست خویشتن

جسمی که بود سایه رش از بال جبرئیل
از کین در آفتاب فکندند بی کفن

در زیر سم اسب شکستند سینه
کاندر علم مخزن اسرار ذو المنن

فریاد از آن زمان که شدند اهل بیت او
آن یک اسیر سلسله و آن بند در رسن

آه از دمی که برق صفت با هزار آه
زینب چو رعد گشت خروشان بقتلگاه

بند چهارم

گفت ای بخون طپیده چو شد این اثرت
خاک سیه چرا شده بالین و بسترت

جسمت ز نوک تیر مشبک بود چرا
صد چاک او فتاده ز چه جسم اطهرت

ای شاه باز قدس چرا ای شکسته بال
ای طایر حرم ز چه در خون بود پرت

ای پاره پاره تن بچه تقصیر بعد قتل
در زیر سم اسب فکندند پیکرت

لب تشنه از چه جان بسپردی مگر نبود
شط فرات موج زنان در برابرت

تو شهریار عالم امکانی و چرا
تخت تو چوب نیزه و پیکان شد اخترت

برخیز تا کفن کنم که از جفا
نه جسم اکبرت شده مدفون نه اصغرت

محرم چنان بحال تو بیخبر ز خویش
کاصلا ز حال خویش نباشد خبر مرا

جانم ز تن برآمد یا لیت اگر بدی
بهر نثار راه تو جان دگر مرا

تخم غمت ز سینه برآورد نخل آه
از اشک دیده ریخت بدامان ثمر مرا

رنج از دو آفتاب کشد جان اگرچه هست
از نوک نیزه سایه هما سای سر بسر مرا

افتاد اگر سکینه ز محمل زمن برنج
گر داغ اکبر تو شکسته کمر مرا

دارد خیال کشتن من زادهٔ زیاد
ای دادخواه خلق رهان زین خطر مرا

در کوفه دست ظلم ز سر بر دمجرم
در شام تا چه آید ازین قوم بر سرم

بند هفتم

روزی که جای آل پیمبر بشام شد
روز جهان بدیده احباب شام شد

پیمانه پر ز زهر الم شد بر اهل بیت
بر اهل شام بادهٔ عشرت بکام شد

بهر نظارهٔ حرم خاص مصطفی
از مرد و زن بهر گذری خاص و عام شد

آن سر که بود زینت دوش نبی مدام
فرقش نشان سنگ ز دیوار بام شد

آه از دمی که گفت بسجاد ظالمی
برخیز پای تخت که وقت سلام شد

خورشید را ز خون شفق چهره گشت سرخ
در طشت چون سر شه دین را مقام شد

چوب یزید گشت بر آن لب چو آشنا
از اهل بیت شورش روز قیام شد

زینب چو این حادثه دید از جگر کشید
آهی که روز در نظر اهل شام شد

در گل نشسته ناقهٔ زینب ز سیل اشک
آتش فتاده در تن عابد بسوز جان

لیلا قبای شادی اکبر نهاده پیش
کلثوم زار بر سر قاسم عباس نوجوان

یکسو بناله مادر قاسم که ای فلک
کامی ندیده طفل و بگذشت از جهان

یکجا کشید ناله رباب از جگر که آه
از سیر حلق اصغر آمد قدم بجان

در هر زمین که بار فکندند و هر دیار
صد ناله بود از دل هر یک بر آسمان

تا که بشر آمد و با آه و ناله گفت
نالید بلبلان که بشد نوبت فغان

این باد مشک بیز گلستان کربلاست
این خاک عنبر بیز بیابان کربلاست

بند دهم

آه از دمی که زینب محزون با اشک و آه
از شام باز گشت و در آمد بقتلگاه

رشک فرات کرد زمین ز سیل اشک
محسود مهر کرد فلک را ز برق آه

از اشک چشم زینب و از آه عابدین
شد خیره چشم ماهی و شد تیره روی ماه

زینب چو دید قبر برادر ز هوش رفت
نوعی که خود ز بیخبری خود شد در اشتباه

آمد بهوش و گفت برادر بحضرتت
از اهل شام شکوه کنم یا ز رنج راه

جز من که میکشم بدل این گونه بار غم
گر آنکه کوه را متحمل شود نگاه

در راه شام روز بچشمم سیاه گشت
بس روی خار و خاره دویدم شب سیاه

از شدت پیاده روی پای ما ببین
ما را بس است آبله پای من گواه

خواموش جو دیا که غم شرح این سخن — آمد برون ز وهم و برون از گمان فتاد
خواموش جو دیا که ز سوز بیان تو — تسبیح ذکر از کف کرّوبیان فتاد
خواموش جو دیا که ازین نظم شعله بار — آتش در آب کوثر و باغ جنان فتاد
خواموش جو دیا که بنی خون دیده بخت — خیر النسا بخلد برین بیروان فتاد
خواموش جو دیا که ازین شعر پر ز سوز — شوری عجب با اهل بدن و زمان فتاد

دست دعا بلند بسوی الرکن
ختم سخن دعای شه دین بنا کن

یارب بحق ختم رسل سرور کاینات — کز ذات اقدس است در امظهر صفات
یارب بحق شاه ولایت علی که عقل — در علم او بعالم ایجاد مانده مات
یارب بحق بنت نبی آنکه عصمتش — در حضرتش بسته در وهم از جهات
یارب بحق حلم حسن آنکه ذات او — در حسن خلق آمده احسن ز ممکنات
یارب بحق شافع روز جزا حسین — آن تشنه جان سپرده ممنوع از فرات
یارب بحق عابد و باقر محیط علم — دیگر بجعفر آنکه بود کشتی نجات
یارب بحق موسی و سلطان دین رضا — کز او قضا گرفته بفرمان دهی برات
یارب بحق جود تقی و ذکر نقی — هم عسکری که کشور دین است با ثبات
یارب بحق حضرت قائم که از ازل — مسجده هزار عالم از و یافته حیات
پاینده دار خسرو انجم سپاه را — سلطان عصر ناصر دین پادشاه را

این چند مثنوی از دیوان ترکی شیراز است

بسم الله الرحمن الرحیم

فلک ویران شوی بنگر چه ظلمی در جهان کردی
به کینی هر چه ای ظالم دلت میخواست کردی

حسین را در زمین کربلا خواندی مهمانی
ز راه دشمنی آورده بشش از خانمان کردی

از اول در عراق آوردی آن شاه حجازی را
بصد شور و نوایش با مخالف همعنان کردی

از آن پس آب را بستی بروی اهلبیت او
فلک رویت سیه خوش حرام ارمیان کردی

حسین را کشتی و خصم رسول را ساختی غمگین
یزید بیمروت را ز قتلش شادمان کردی

تنش را در زمین کربلا انداختی بیسر
سرش را در شهر خانه خولی نهان کردی

ضیاء چشم زهرا را برای بند شلواری
جدا دستش ز تن از ضرب تیغ ساربان کردی

نهادی در میان طشت زر آن سر شه را
لبش آزرده ای ظالم ز چوب چنبران کردی

جوانان رشیدش را ز تیغ کوفیان کشتی
عیالش را گرفتار و اسیر شامیان کردی

فکندی بر زمین سرو قد رعنای اکبر را
تن چون یاسمنش را ضعیف چون ارغوان کردی

خضاب از خون نمودی دست پاشهزاده قاسم را
بهار عشرت و امادی را دلخزان کردی

این سیل فتاده آواره ز آشیان
سیمرغ سر شکسته ز پیکان حسین تست

این تشنه لب شهید که از تشنگی سخاک
افتاده همچو ماهی بریان حسین تست

این جسم چاک چاک که از ظلم کوفیان
پامال گشته از سم اسبان حسین تست

یا مصطفی بحال حسینت نظاره کن
فکری برای این بدن پاره پاره کن

ترکی درین مصیبت جانسوز غم فزا
خونش بود ز دیده روان تا صف جزا

ولہ ایضا مرثیہ

فلک تو رحم به اولاد بوتراب نکردی
مگر بکرب و بلا ظلم بیحساب نکردی

هزار سعی نمودی تو در خرابی یثرب
چرا تو غمکده شام را خراب نکردی

مگر حسین علی را بکربلا تو نکشتی
مگر یزید لعین را تو کامیاب نکردی

حسین که بود ضیاء دو چشم ختم رسولان
چرا ز کشتن وی ظالم اجتناب نکردی

بقتل سبط نبی کابچنین شتاب نمودی
چرا بدادن آبش چنین شتاب نکردی

گلوی سبط نبی را مگر ز کین ببریدی
مگر ز خون سرش ریش اجتناب نکردی

سر حسین تو بخاکستر تنور نهادی
حیا از آن رخ چون قرص آفتاب نکردی

بپیش روی حسین فرق اکبرش بدریدی
چرا ز کشتن او شرم از آن جناب نکردی

بقتلگاه تو سیلی زدی بروی سکینه
چرا تو رحم بآن طفل کشته باب نکردی

مگر تو سلسله بر پای عابدین نهادی
ز تشنگی جگرش را مگر کباب نکردی

مگر تو زینب و کلثوم را ز کوفه سوی شام
سر برهنه نبردی و بی حجاب نکردی

آه از دمی که بر بدن پاره پاره اش | افتاد دیده های ترخواهر حسین
دستی بریده باد که از پیکرش برید | انگشت کوچک از پی انگشتر حسین
ظلم این بود که ظالمی آن کهنه پیرهن | بیرون نمود از بدن اطهر حسین
صد پاره گشت با لب تشنه کنار آب | عباس آن برادر نام آور حسین
از تیغ و تیر و نیزه در آن دشت پرملال | شد پاره پاره جسم علی اکبر حسین
آه و دریغ و درد که از تیر حرمله | گردید چاک حلق علی اصغر حسین
در قتلگه ز صدمهٔ سیلی شمر گشت | نیلی عذار چون قمر و خنجر حسین
در کربلا ز دست نجف یا علی بیا | بنگر بخاک چاک تن بی سر حسین
بنگر چگونه خفته عزیز تو بر زمین | گردید خاک کرب و بلا بستر حسین
ترکی بریز اشک صبیفشان بسر تو خاک | در ماتم شهی که تنش گشت چاک چاک

و له مرثیه

بردند پس ز کرب و بلا سوی شامشان | در شام شد خرابه مکان و مقامشان
کردند بر کنیزیشان خواهش ای امان | آنان که جبرئیل امین بد غلامشان
آنان که پاس حرمتشان داشت جبرئیل | از مرد و زن نکرد کسی احترامشان
آنان که بود عزتشان نزد کردگار | گردون فکند قرعهٔ ذلت بنامشان
آنان که آفتاب فلک سایبان بد | بردند سر برهنه بعزم عوامشان
در مجلس یزید شنیدند ناسزا | آنان که کرد کار رساندی سلامشان

پیل سرشک دیدهٔ ترکی بعید نیست | گر بگذرد ز قبهٔ ایوان کربلا

فی المرثیه

فلک بال همه سیمین جها کردی | چه ظلمها که بر اولاد مرتضی کردی
حسین که تو ردو چشم رسول و فاطمه بود | روانه اش ز مدینه بکربلا کردی
در اول آب بروی عیال او بستی | ز روی فاطمه فی شرم و فی حیا کردی
سری که بود بدامان مصطفی شب و روز | ز خاک کرب و بلایش تو مبتلا کردی
بروی خاک نهادی چنین بنظر رسول | چه سرش ز جفا ظالم از قفا کردی
بخون و خاک کشیدی تن شریفش را | سرش بریدی و بر نوک نیزها کردی
بفرق اکبر به طلعتش زدی شمشیر | دو دست از تن عباس او جدا کردی
بزلف و کاکل قاسم ز خون خضابستی | بدشت کرب و بلا شادیش عزا کردی
نخورده شیر علی اصغر صغیرش را | گلوی او هدف ناوک بلا کردی
چو شام تیره نمودی تو روز لیلا را | بماتم پسرش قامتش دوتا کردی
بطشت زر سر سبط رسول جا دادی | ز خیزران بلبش چوب آشنا کردی
بخیمگاه عیالش زدی ز کین آتش | بدشت کرب و بلا محشری بپا کردی
تمام اهل حرم را بریسمان بستی | بسوی شام روانشان ز کربلا کردی
فلک ز دست جفای تو داد و صد بیداد | ز ظلمهای تو شهر مدینه رفت بباد

ولہ فی المرثیه

نسترن افکنده گویا چادر ماتم بسر — لاله وان آورده گویا میوهٔ حسرت بیار
بلبلان گویا عزادارند در طرف چمن — عندلیبان نوحه‌خوانانند اندر شاخسار
شور در صحن چمن افکنده یکسو عندلیب — نوحه‌خوان بیتون کنان از یکطرف کبک هزار
مالک می‌سجد بخود چون کودک افعی زده — بید میلرزد بخود چون مردم تب لرزه‌دار
خلق را بنیم سیه در بر کرده اندر کرده — نوحه‌خوان دو احسین گویان قطار اندر قطار
شور محشر گویا برپا شده اندر جهان — کاینچنین غوغا همی خیزد ز هر شهر و دیار
گویا ماه محرم شد عیان در آسمان — یا هلال ماه ماتم گشت گویا آشکار
آه از آن ساعت که سبط مصطفی در کربلا — بر زمین افتاد جسم او ز نیش خنجر شد دوار
در دلش از یکطرف داغ عزیزان بیحساب — بر تنش از یکطرف زخم لعینان بیشمار
بر زمین بنهاد گاهی پهلو از بیطاقتی — گاه بر خاک سیه بنهاد آن یمن عذار
گیسوئی از خون شد رنگین که جبرئیل امین — شست و شو کردی ز آب سلسبیل از بهر غبار
از چه یارب آسمان از بیم بنا شد آب آن — گو فتاد از صدر زین آن خسرو گردون وقار
جای اشک از دیده گر خون دل آید آن — در عزای سبط احمد در همه لیل و نهار
ترکیا در ماتم شاه شهیدان روز و شب — دست غم بر سر زن و خون دل از مژگان ببار

وله ایضا در مرثیه

بدشت ماریه چون از جفای شمر شریر — شهید گشت حسین زادهٔ بشیر و نذیر
هزار و هفتصد و پنجاه زخم منکر داشت — ز تیر و نیزه و ز زوبین و خنجر و شمشیر

آن تشنه لب که تشنهٔ یکقطره آب بود
آبش نداده شمر برید از قفا سرش

بیش از هزار و هفتصد و پنجاه زخم بود
از ناف تا بسینهٔ جسم مطهرش

خلطان بخاک گشت امامی که جبرئیل
میرفت خاک در که او را ز شهپرش

از ظلم ابن سعد لعین ستم شعار
در کربلا نماند کس از یار و یاورش

آه از دمی که بر بدن چاک چاک او
افتاده دیدهای ستم دیده خواهرش

شد پایمال ستم ستوران تنی که بود
پیوسته جا بدامن زهرای اطهرش

گردید پاره پاره ز زخم سنان و تیر
اکبر جوان سرو قد نازپرورش

دست از تنش جدا شد و در خاک و خون طپید
عباس آنکه بود علمدار لشکرش

شد در زمین کرب و بلا شاد بیش عزا
قاسم که بود نور چشم برادرش

کشتند کوفیان ستم پیشه از جفا
عباس و عون و جعفر و عثمان و اکبرش

درد اکه از کمان ستم پیشه رسید
پیکان بجای شیر بحلقوم اصغرش

ترکی بجای اشک رود خونش از دو عین
اندر عزای خامس آل عبا حسین

قصیده در مدح اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام

شاهنشه دنیا و دین حیدر علی مرتضی
داماد ختم مرسلین همخوابهٔ خیر النسا

جبریل دربان درش میکال از جان چاکرش
بر آستان قصرش شاهان عالم چون گدا

محکوم حکمش انس و جان حکمش بانس و جان روان
شاهنشه کون و مکان دارای تاج انما

زینب بکشم ترسین خاک غمش از سر بین
بی چادر و معجر به بین کشته سوار ما قها

زینب اسیر شامیان کلثوم در آه و فغان
از کین غل و زنجیر بین در گردن این العبا

بین دختران ماه رو آسیمه سر ژولیده مو
نیلی رخ چون ماهشان از سیلی شمر دغا

از کربلا تا شام غم بردند از راه ستم
اهل حرم را بهم بستند با بند جفا

این قصیده از انتخاب کتاب مستطاب ابن حسام علیه الرحمه در مدح اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام

اطلس رومی برید ترک چو گل پیرهن
حله زربفت بافت گلرخ خان ختن

تازه زر فام از و ترک خطا جامه بافت
رشته زر ناب او ماه ختن برده تن

لعبت انس فروز انس خود بر فروخت
بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن

شب ز شبستان گریخت عقد ثریا بریخت
اشک ز لیلی بریخت یوسف گلپیرهن

جوهری خور گشود قفل ز صندوق زر
جذع بمالی نمود همچو عقیق یمن

مهره زرین ربود مغربی تیره روز
قلعه سنگین گرفت خاوری تیغ زن

چون گل سرخ از تتق روی نمود از افق
نرگس نسرین بریخت همچو شمام از فتن

بال ملمع گشود طوطی طاوس پر
تا بشناسد شبان مار سفید از رسن

شعری شعری درید بر بدن چرخ روز
چرخی الا نمود مهر شمایل فکن

کوه بسر بر نهاد افسر کاوس و کی
زال بدستان گرفت پنجه رزین محن

شام چو مجنون کشد نقش خیون بر سواد
لیل چو لیلی کشود طرهٔ عنبرشکن

تا خطن آورد رنگ بر سر دارای روم
رام نشد نوسفش تا خطن ایتا خطن

چرخ مشعبده بست آینه‌روی آب
شمع مشعشع نهال در دل بیلی لگن

کند فیروزکار بر صنم گلعذار
دیر براهمن شده خرقهٔ سالوس کن

گشته ز رنگ و نگار بتکده بر دیگن
کاوسیه پیرهن پوست همچو درون کهن

شیر پلنگینه‌پوش بر صفت پیلتن
ای که نشد با ورت الفت از و اوتن

تا که برآمد ز چاه یوسف مصر روی مهر
در خم دلو فلک کشته مجره رسن

در دو رباط کهن در یکم و در دوم
ماه مشاعل فروز نیز قلمزن چو من

شاهد عذرا عذار از پی بزم و طرب
بر دف مه می سرود نغمهٔ تندر هلن

رابعهٔ چرخ گرد گشود دل الهی
در افق قیروان ساخت محل سکن

در کف صبح شب زهره مشاطگی
از فلک سیمتن جمله بجسم و فن

مشتری انگشتری کوفه در انگشت ماه
درزه تمکین خویش گشته کهین مکن

میکدهٔ بزم شاه در شفق سرخ نام
بتکدهٔ چرخ را هندوی تازه دتن

گشته سپهر برین آبله چشم از سها
چرخ کواکب نگار آبله‌روی از پرن

سطح ثوابت مثال مخزن عقد لآل
بحر جواهر مآل معدن در ثمین

صیرفی نیرین زنگیت شب رانده
بر درم آفتاب سکه لاتجلین

گلشن نیلوفری رفرف و عبقری
دایرهٔ حیدری پرگل و پرلترن

آه که با این چه کرد ظلم خوارج منیع
داد که با آن چه کرد حیله سیمان زن

تا چه ستمها رسید بر گل نسرین رخسار
با چه جفاها کشید نسترن از نسترن

این ز فهش نقطه دان وان ز خش لمعه
دایره آفتاب تابره نسترن

نعل کمیت یکی قرطه گوش سپهر
خاک در دیگری تاج سر فرقدان

سلسله موی این عروه وثقی روح
بر قد رعنای آن طره حمایل فکن

رایحه باد صبح از در این خامه روب
مروحه زلف حور در رخ آن ماه زن

منطق ابن حسام در چمن نعمتان
بلبل دستان سرای طوطی شکر شکن

این سخن تر که داد آب و هزار دان
که بخراسان برند یا بعراق این سخن

روضه خواجه کند بر سخنم آفرین
که بخراسان برند یا بعراق این سخن

۱۰ ایضا قصیده در مدح شاه اولیا امیر المؤمنین

چو شمشیر در دست حیدر بلرزد
دل اندر درون عضنفر بلرزد

سنان را چو سر بر فراز دبالا
چو از باد صرصر صنوبر بلرزد

دلاور شجاعی که از تاب تیغش
درون شجاعان کشور بلرزد

صدای هدایش اگر گوش دارد
تن کوه را گوش بر سر بلرزد

دل کوه فولاد را در دیمش
چو کودک ز تندی تندر بلرزد

زمین گر تکبیر بردارد آواز
ز آواز الله و اکبر بلرزد

اگر ضمیر طوقت از گردن چرخ — بیفتد بهم چرخ و چنبر بلرزد
ز جود تو دست جوانمرد طائی — بهنگام بخشیدن زر بلرزد
خطیب فلک بیر صنائع گر پای — نهد بر سر هفت منبر بلرزد
اگر در خطابت بخواند ثنایت — زبان در دهان کمندر بلرزد
چو ابن حسام آفرین تو خواند — زبان مقال ثنا در بلرزد
درین باغ تا از هنرهای سحابی — ز باد سحر سوسن تر بلرزد
چو سوسن عدو مضطرب حال باد — که تا هر دمش دست بر سر بلرزد

ترجیع بند در مدح شاه ولایت پناه امیر المؤمنین علی علیه السلام

هر که او را هدایت ازلی است — بر طریق نبی و راه ولی است
این عطیه بهر کسی ندهند — حب ایشان علای لم یزلی است
جهد کن تا براه حق برسی — نارسیدن ز غایت کسلی است
شهد صافی طلب مکن ز کسی — که چو زنبور جامه اش عسلی است
آنکه رام ز ماه رویان است — در جبینش چو آفتاب جلی است
جوهری جوی کان بجود باقی است — کانچه ذاتی بود به از عملی است
سعی در علم بیجدل می کن — جهل زان علم به که آن جهلی است

کیست تا هست لازم و راه او | تا کند روزگار الزامش
شاه مغرب نشین ز مرج خویش | گشت راجح بحکم و بهامش
ایزدش چون نبی گرامی کرد | و نذرین آیت است اکرامش

انما انت منذر لعباد
و علی کل قوم هاد

چون بسر پنجه ذو الفقار گرفت | خور ز شمشیر او سزار گرفت
تاب تیغش چو آفتاب بدید | قلعه چار بین حصار گرفت
پای تمکین چو بر مکان نهاد | زیر پا لشکر زمین قرار گرفت
آسمان از مدار مرکز او | تا ابد گردش و مدار گرفت
زد بمیدان چو نعل دلدل او | روی خورشید در غبار گرفت
بهر از جود او توان کرشد | کوه از علم او قرار گرفت
از نثار یمین میمونش | تنگدستان همه یسار گرفت
مصطفی منذری است او هادی | زین سخن باید اعتبار گرفت

انما انت منذر لعباد
و علی کل قوم هاد

گردنان را به تیغ سر افکند | پیش تیغش فلک سپر افکند
عارش تیغ داد خارهٔ او | قلعهٔ کوه بر کمر افکند

خط او در کتاب مسطور است
ورقش همچو رق منشور است

رقمش عنبری است مشک آلود
به بیاضی که به ز کافور است

نونش در ضمن رشحهٔ قلمش
شد خفا در لعاب بنور است

حرم کعبه از ولادت او
رکن اسلام و بیت معمور است

پای قدر و درون معمورش
سقف مرفوع و بحر مسجور است

مصطفی از خدای عز و جل
که باندازهٔ خلق معمور است

مرتضی هم بنص این آیت
هادی آمد بدانچه مقدور است

این سخن من بخود نمیگویم
زانکه چون آفتاب مشهور است

انما انت منذر و لکل قوم هاد

مرد میدان لافتی است علی
حارث بیشهٔ خدا است علی

اولیا قدر اولیا دانند
سر مکتوم اولیا است علی

تو علی را بخود کجا دانی
خود کجائی و خود کجا است علی

گر علی را خدای نتوان گفت
خود که گفت از خدا جدا است علی

گوهر معدن سخا او بود
آیت قدرت خدا است علی

از ولایت اگر سخن پرسی
غرض نص انما است علی

سر این آیت بدیع بیان
تا بدانی که رهنما است علی

صافی عیش بیصفای تو درد | دردی درد بیصفای تو صاف
ای همه سر نذیر و تو هادی | من بدین قول میدهم انصاف

انما انت منذر العباد
و علی لکل قوم هاد

بیکرمه نشان سخی تست | تاب خورشید برق تیغ تست
کوکب تیره فام و بدر بدر | میخ نعلین نعل ابلق تست
آنچه رستم بروز مردی کرد | شمهٔ از مصاف خندق تست
بام هفت آسمان که قصر شید | مشرقهٔ طارم مطبق تست
شرع را با روی تو رونق اد | رونق دین حق از رونق تست
جرم نه قوس اطلس کل ریزه | ابرهٔ کسوت سقرق تست
عین تسنیم و سلسبیل و رحیق | قدحی از می مروق تست
حق انذار با هدایت قوم | انذرین آیت است در حق تست

انما انت منذر العباد
و علی لکل قوم هاد

ای زمین را ز موکبت آرام | توسن چرخ زیر ران تو رام
ترک ایوان طارم چارم | من غلام تو را کمینه غلام

انما انت منذر لعباد
و علی لکل قوم هاد

ای هر نگ و هوی عارض خوبی
لاله و سنبل و گل و عنبر

خط و خد و لب و جبین و دهان
شب و ماه است نجم و لعل و درر

بحدیث و کلام و نطق و بیان
شهد صافی و طوطی و شکر

ای هنگام جوشش و کوشش
ملکت و کشور و فلک یاور

در طفولیت و رجولیت
قابل دین و قاتل عنتر

قدمت رفعة و کفت داده
منهج عقبی و سابل زر

آیت نصرت و هدایت تو
هست در فتح و دیگری اندر

انما انت منذر لعباد
و علی لکل قوم هاد

من تو را سر و مقتدا دارم
که بهر تو اقتدا دارم

کوی تو قبله سجود منست
روی در کعبه صفا دارم

دست خواهش گشاده بر کرمت
چشم امید بر شما دارم

گر عنایت کنی و گر نکنی
من همان بنده هوا دارم

تا غباری ز شهدت برسد
دیده بر نکهت صبا دارم

روز حشر از تو ام جدائی باد
گر تو را از نبی جدا دارم

در دل و جان همه محبت و مهر
بر زبان مدحت و ثنا دارم

من بدستور نص این آیت
هادی و مهدی تو را دارم

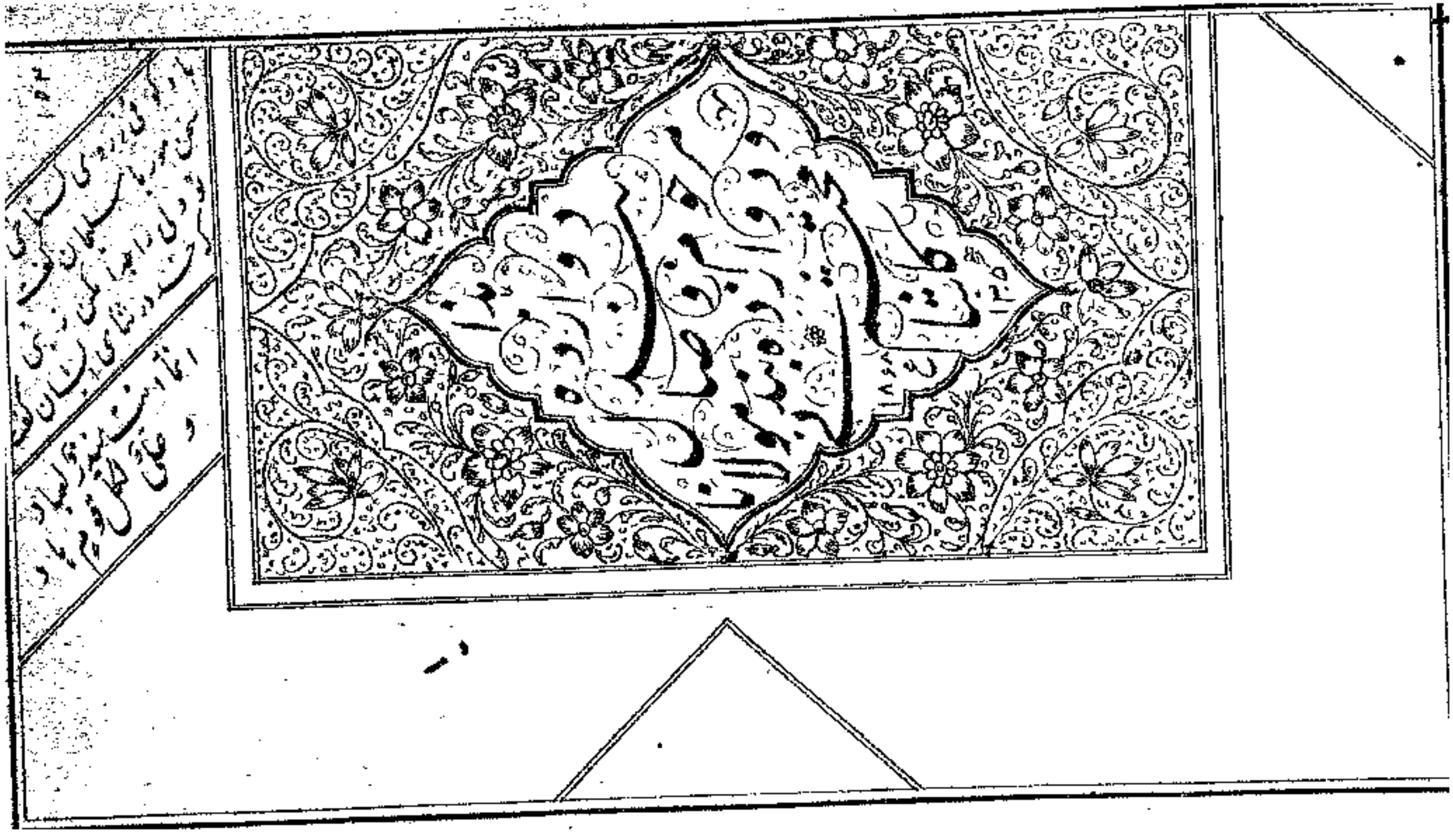

هو الله تعالی شانه العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم

این جامهٔ سیاه فلک در عزای کیست
وین جیب چاک کشتهٔ صبح از برای کیست

این جوی خون که از مژهٔ خلق جاریست
تا در مصیبت که و در ماجرای کیست

گریست حشر و در غم خود نیست هر کسی
در آفرینش این همه غوغا برای کیست

این آه شعله ور که ز دلها رود بچرخ
زاندوه دل گذار و غم جانگزای کیست

خونی اگر نه دامن دلها گرفته است
این لخت دل بدامن ما خونبهای کیست

شد خلق مختلف زچه با نوحه متفق
زاینگونه جن و انس و ملک در عزای کیست

هندو و گبر و مؤمن و ترسا بیک عزا
ای جان از جهان شده تا آشنای کیست

ذرات از طریق صدا ناله میکنند
تا این صدای ناله اندوه فزای کیست

صاحب عزای کیست که دلهاست جای او
دلها جز آنکه مونس دلهاست جای کیست

آری خداست در دل و صاحب عزا خداست
زان هر دلی بتعزیه شاه کربلاست

(ایضا بند دوم)

ما پرورید جسم خود از ناز ای دریغ
کان جسم نازپرور او بر زمین بود

عشرت کنیم تعزیه اش می نهیم نام
حاشا که راه رسم محبت چنین بود

هر لحظه سر گذشتی از و کوش میکنیم
تا کشته زیب گوش فرموش میکنیم

ایضاً بند چهارم

ای چرخ از کمان تو تیری رها نشد
کارزاده نشان خدنگ بلا نشد

دور تو بر مراد خلاف است ای دریغ
بس کام ناروا شد و کامت روا نشد

از بو البشر گرفته بگو تا مصطفی
آن کیست کز تو خسته تیغ جفا نشد

آدم نشد جدا ز تو از گلشن بهشت
یا نوح از تو غرقه بحر فنا نشد

عیسی نگشت بیوفا دارت چرا نگشت
یحیی نشد قتیل بتیغت چرا نشد

دندان مصطفی نشکست از عناد تو
یا حمزه از تو خسته زخم عنا نشد

نگشاده است از تو تارک حیدر بتیغ کین
یا در دل حواله خیر النسا نشد

ای چرخ واژگون مگر از جلبای تو
در طشت پاره جگر مجتبی نشد

با این همه تطاول و با این همه جفا
ظلمی بسان واقعه کربلا نشد

کاری نکرده که توان باز گفتنش
در بازگو بهست تمنای منصفش

ایضاً بند پنجم

گر این حسین من سر او از چه برسان
ور این حسین من تن او از چه غرق خون

یا خواب بوده آمدش کم گشته است راه
یا خواب بوده آنکه مرا کشته رهنمون

میگفت میگریست که جانسوز ناله
آمد ز حنجر شه لب تشنگان برون

کای عندلیب گلشن جان آمدی بجا
ره گم نگشته خوش بنشان آمدی بجا

و له ایضا بند هفتم

آمد بگوش دختر زهرا چه این خطاب
از ناقه خویش را بزمین زد با اضطراب

چون خاک جسم زار برادر بر کشید
بر سینه اش نهاد رخ خود چو آفتاب

گفت ای گلو بریده سر انورت کجاست
وز چیست کشته پیکر زارت بخون خضاب

ای میر کاروان که آرام نیست خیز
ما را بر منزل مقصود و خوش بخواب

من بکس ضعیفم و یک کاروان اسیر
وین خلق بی حمیت و دهر بی انقلاب

از آفتاب پوشمشان یا ز چشم خلق
راند وه دل نشانمشان یا که التهاب

زین العباد را زد و آتش کباب بین
سوزنت از درون و برون سوز آفتاب

گر دل بفرقت تو نهم کو شکیب و صبر
ور بیتو روز و شام کنم کو توان و تاب

دستم ز چاره کوته و راه دراز پیش
نه عمر من تمام شود نه جهان خراب

لختی چو با برادر خود شرح راز کرد
رو در کف نمود و ز شکوه باز کرد

بند هشتم

شکر خدا که دولت پاینده زان ماست
تا حق کسیکه نکبه بنا یادار کرد

خواریم نزد خلق و نزد خدا عزیز
ما را خدا از روز ازل کامکار کرد

فردا که بهر ما و تو محشر بپا شود
بینی که کردگار که اشرم سار کرد

در خشم رفت خواست که زارش بخون کشد
ترسید از آنکه باز مکافات چون کشد

ایضاً بند دهم

چون شام جای عترت شاه شهید شد
صبحی برای روز قیامت پدید شد

عهد ستم بآل علی باز تازه گشت
پیمان غصه بر دل ایشان جدید شد

اندر سپاس کامده عثمان زیاد رفت
وین شادمان که دهر بکام یزید شد

اسلام را بکفر شد ای کاش آن زمان
کان سر فروغ بزم یزید پلید شد

چون گوی آفتاب که شد زیر سر
آئین طشت زر سر شاه شهید شد

با چوب خیزران بسرش میزدی که شکر
کاین سر بریده قفل غمم را کلید شد

اندیشهٔ شهادت زین العباد کرد
دوزخ صفت بغرهٔ اهل من مزید شد

زینب چو این مشاهده بنمود شد بهوش
یکباره از حیات جهان ناامید شد

زد جیب جامه چاک و بسر بر فشاند خاک
فریاد بر کشید و به پیش یزید شد

گفت ای یزید ظلم بما بیش ازین مکن
حق را بخود زیاده ازین خشمگین مکن

بند یازدهم

یک کاروان ز زن همه مردانشان قتیل
یک بوستان درود ده ریاحین شان هدس

آن یادگار آل عبا شمع انجمن
اهل مدینه واقعه پرسان بالتماس

برخواست زآن میان قیامت نما نمود
یعنی بیان واقعه کربلا نمود

ایضاً بند سیزدهم

بس کن وصال قصه محشر چه میکنی
گردی قیامت آنهمه دیگر چه میکنی

بس کن وصال کین نفس شعله بار تو
آتش بعالمی زده یکسر چه میکنی

قصد تو بود سوختن خلق سوختند
این حرف سوزناک مکرر چه میکنی

جان تذرو فاخته را سوختی ز غم
شرح شکست سرو صنوبر چه میکنی

آه درون بطارم گردون چه میبری
آهسته سپهر مکدر چه میکنی

صد دفتر از بلای حسین گر کنی رقم
بنود یک از هزار برابر چه میکنی

گوئی سرش بطشت بزد آفتاب چرخ
تعریف آفتاب باخضر چه میکنی

گوئی شب داغ وی در روز رستخیز
بیهوده شب بروز برابر چه میکنی

چندانکه می نشینم ازین گفتگو خموش
خونین دلم ز سینه خروشد که بر خروش

ایضاً بند چهاردهم

بارب بنود دیده زهرا و آل او
بارب بزخم پیکر اختر مثال او

جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند
کو با عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پرورده کنار رسول خدا حسین

بند دوم

بر خان غم چو عالمیان را صلا زدند
اول صلا بسلسله انبیا زدند

خوبست بر اولیا چو رسید آسمان طپید
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

آن دزد که جبرئیل امین بود خادمش
اهل ستم به پهلوی خیر النسا زدند

بس آتشی ز اخگر الماس ریزها
افروختند و بر حسن مجتبی زدند

وانکه سر اوقی که ملک محرمش نبود
کندند از مدینه و بر کربلا زدند

از تشنه سیزده در آن دشت کوفیان
بس سنگها ز گلشن آل عبا زدند

بس ضربتی که آن جگر مصطفی درید
بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند

اهل حرم دریده گریبان گشاده مو
فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن او روی آفتاب

بند سیوم

کاش آن زمان سرادق گردون نگونشدی
این خرگه بلند ستون بیستون شدی

کاش آن زمان برآمدی از کوه تا بکوه
سیلی سیه که روی زمین قیرگون شدی

کاش آن زمان ز آه جهان سوز اهل بیت
یک شعله برق خرمن گردون دون شدی

باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکباره جامه در خم گردون نیل زد
چون انجم بعیسی گردون نشین رسید

سر شد فلک ز غلغله چون نوبت ظهور
از انبیا بحضرت روح الامین رسید

گرد این خیال وهم غلط کار کان غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

بند ششم

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یکباره سر جریده رحمت قلم زنند

ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر
دادند شرم کز گنه خلق دم زنند

دست عتاب حق بدرآید ز آسمین
چون اهلبیت دست در اهل ستم زنند

آه از دمی که با کفن خون چکان ز خاک
آل علی چو شعله آتش علم زنند

فریاد از آن زمان که جوانان اهلبیت
کلکون کفن بعرصه محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند

از صاحب حرم چو توقع کنند باز
آن ناکسان که بر سر اهل حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل
شوید غبار گیسوش از آب سلسبیل

بند هفتم

این نخل تر ز آتش جان سوز تشنگی — دود از زمین رسانده بگردون حسین تست

این ماهی فتاده بدریای خون که — زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این غرقه محیط شهادت که روی دشت — از موج خون او شده گلگون حسین تست

این خشک لب فتاده دور از لب فرات — کز خون او زمین شده جیحون حسین تست

این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه — خرگاه زین جهان زده بیرون حسین تست

این قالب طپان که چنین مانده بی سر — شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد — وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

بند دهم

کای مونس شکسته دلان حال ما ببین — ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

اولاد خویش را که شفیعان محشرند — در ورطهٔ عقوبت اهل جفا ببین

در خلد بر حجاب دو کون آیین فشان — وانذر جهان مصیبت ما بر ملا ببین

فی فی دراچو ابر خروشان به کربلا — طغیان سیل و فتنه و موج بلا ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر — سرهای سروران همه بر نیزها ببین

آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام — یک نیزه دوش دوش مخالف جدا ببین

آن تن که بود پرورشش در کنار تو — غلطان بخاک معرکه کربلا ببین

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد — کو خاک اهلبیت رسالت بباد داد

این چند قصیده از قصاید دیوان وفائی مشوشتر است

ساقی بریز باده مرا می بساغرا — هی شعله زن بجانم هی در دل اذرا

زان باده که خورد از آن باده خضر — تا شد امین وحی بخداوند اکبرا

زان باده که آدم از و توبه اش قبول — زان باده که نوح شد از او مشتهرا

زان باده که قطره از وی کام رخت — نمرود آذر بر پو ره آذر را

زان باده که موسی عمران ز جرعه — در دست او عصا شده در نده اژدرا

زان باده که عیسی مریم چو خورد از آن — مسا نه شد مصاحب خورشید انورا

مور از خورد شود چو سلیمان بحشمتا — سازد تمام ملک جهان را مسخرا

ساقی بده چاچانه صبوح صبوح — زان باده مغانه بآهنگ مضمرا

بی پرده ریز باده بساغر دمادما — هی ده بیاد دوست بیاپی مکررا

از باده کی حدیث حکایت بیاد داد — هی کن دماغ مجلسیان را معطرا

آن باده چیست دانی با سازش بیا — کز دل برد قرار و بدل هوش از سرا

این باده هست مقصد مقصود اولیا — این باده هست در خور سلمان بود ذرا

این باده هست مطلب منظور مصطفی — این باده هست شرب مدام پیمبرا

مقصود من ز باده بود حب مرتضی — شیر خدا علی اسد الله حیدرا

هی هی کنون که عید قدیر خم است قم — خم خم بیار باده بخواهم بساغرا

حمد است کردگاری هم روی کردگار — هم سر کردگاری و هم عین داور را

در تیغ آبدار تو هست آتشی نهان — کانرا کسی نداند جز عمرو عنتر را

باشد کتاب فضل تو چندین هزار باب — یکباب از و بیان شد در باب خیبر را

وصف تو نیست رجعت خورشید سایه — مدح تو نی دریدن در صدره اژدر را

با یک اشارت سر فلک بر دری زهم — زیر و زبر کنی زهمین چرخ اخضر را

حکم قضا بامر رضای تو بر قرار — کار قدر بحکم تو گردد مقدر را

بی حکم تو نمیرد یکنفس در جهان — بی امر تو نزاید یک طفل مادر را

بی اذن تو نبارد یکقطره بر زمین — بی رای تو نیاید از بحر گوهر را

بی لطف تو نروید یکگل ز گلستان — بی مهر تو نباشد در باغ صفدر را

بی امر تو نزد یک برگ از درخت — بی حکم تو نخیزد یک موج بحر را

بی یاد تو نجنبد جنبنده رجا — بی مهر تو نسوزد سوزنده اخگر را

یکشمه در خلق تو هر هشت باغ خلد — یکذره ز نور تو هر هفت اختر را

یا مظهر العجائب یا مرتضی علی — خواندن تو را بیاری از هر چه بهتر را

هستم دخیل حضرت ای شاه لافتی — فریاد رس تو ما را فضلا و مهتر را

شاها امید دارم چنانم که خواهم — از سلک چاکران و غلامان اندر را

گر شعر من قبول تو افتد مرا رسید — فخر آرکنم با اهل و عالم سراسر را

به به چه خوش بود که بخوانند دوستان — این شعر را پس از من تا روز محشر را

ایضاً قصیده

از لب روح بخش او و از آینهٔ جمال خود — معجزهٔ کرامت از خضر و سکندر آورد
مهر طلوع چهرهٔ اش بر سر زمین که نور زد — اختر طبع آفرین مطلع دیگر آورد
کرده خدا رسول را مظهر خویش از آن — تا مکرش برای خود مظهر مظهر آورد
خواهد اگر بجلوه آن روی منور آورد — زآینهٔ جمال خود رشید مکدر آورد
جز رخ و زلف قامت معتدلش در جهان — کس نشنیده سرو را سنبل و گل سر آورد
گر برود بهر زمین ماند و قامتی چنین — تا بقیامت آن زمین سرو صنوبر آورد
گیسوی چون کمندش افکند بدوش تا کمر — تا بکمند بند خود خورشید بحنجر آورد
وه چه علی اکبری آنکه چو مهر خاوری — بر گذرد ز چرخ اگر هیچ تکاور آورد
بر گذرد ز چرخ اگر کاسهٔ سم مرکبش — شکل هلال اختر ماه مصور آورد
در که ز زخم رمحش از زاج چرخ بگذرد — نیزهٔ او شکست بر کینهٔ خضر آورد
الحذر الحذر بگردون رسد از نبرد او — بانگ امان الامان گوش جهان کر آورد
العجل العجل ز تیغش بقتال دشمنان — قابض روح را از آن مرحله مضطر آورد
تا شده زعفرانی از خوف رخ عدوی او — چهرهٔ او ز میغ خون لالهٔ احمر آورد
در صف کارزار با شوکت سطوت نبی — بر همه ظاهر و عیان صولت حیدر آورد
شور شهادتش بسر بود و کرنگی نوان — تیغ نثار کش فر و منقذ کافر آورد
بهر ترا ز نیزهٔ اش خواست که بر سر سنان — کاکل غرقهٔ خون آن جند معنبر آورد
چون ز شرارهٔ عطش لعل لبش کبود شد — خواست کلوی تشنهٔ خویش ز خون تر آورد

ایضاً نوحه

تا کرد وداع آتشه دوران علی
کرد بدرود آن جانب آن قوم بد اختر

آن شیر هژبر
چون حیدر صفدر

یکران چو سکران بنشست الله والله
بنشسته تو گفتی به براق است پیمبر

اندر صف هیجا
با دلدل حیدر

یکرفته بسر پنجه یکی تیغ شرربار
رمحش بکف از خشم چو افعی ده حنجر

یا اژدر خونخوار
چون مار زاخگر

از نعل سمندش همه یکسر که خارا
وز برق پرندش همه پر شعله آذر

چون توده عبرا
نه قبه اخضر

صف بسته دو صد تکفش از مرد ظفر
یکرفته بکفشان یکی از مژه خنجر

مستان چو شب تار
تا صبح منور

بر طرف کله رشته جان کرده معلق
داود صفت کشته زره پوش پیمبر

تا عقد ثریا
آن جعد معنبر

بر برگ گل از مشک فرو هشته بهر تار
در صبح جنان گشته عیان شام مکدر

صد خطه تاتار
با مهر زخاور

در مجمر جعدش خم جان گیسوی عنبر
یا پرزده زنبور دو صد افعی اژدر

چون مار گرفتار
بر محزن کوثر

ای غمزده آخر تو که هستی صف محشر | دلخون شده مداح تو در دهر جفاجو

باساقی کوثر | از مردم بدخو

خواهد که جوار تو درین عرصه مطهر | باشد نه به شش‌تر

ایضاً قصیده

ز هجر سرو بالائی قد همچون کمان دارم | چو بلبل کز فراق گل دو صد آه و فغان دارم

برون آورد سر از خاک گلشن این چمن بحر | من محزون دل اندر خون گلی در گل نهان دارم

بهار آمد ز گلشن گل شکفته و چون دم خندان | من از جور فلک گریان گلی در خزان دارم

تو ای گل و نمودی گل رخ زلفی من پنهان | ولی من شکوه‌ها از گردش این آسمان دارم

بیا و نرگس شهلای مشکین موی گلچهری | دو چشمی تر دلی پر خون رخی چون زعفران دارم

نگاه طرچون رسد مژگان ابروش مرا گوئی | که از قوس فلک مردم دو صد ناوک بجان دارم

مرا دم چیست از رنگ بهشت و عزت عثمان | ندانم کز تو من از وی دو صد نام نشان دارم

همان کلچهره رعنا که دارم از غمش غوغا | چو بلبل گشته‌ام شیدا و چشمی خونفشان دارم

جوان هیجده سال حسین باشد علی اکبر | ز مرگش من سمندر وار آذر با بجان دارم

چو سازد مادرش اسلاو گر گوید که مه سیما | جوانی خمش از خضر فزون در خون طپان دارم

چنان شد داغ مرگ آن جوان اندر دلم پنهان | که اکنون تا بحشر آتش اندر استخوان دارم

برای تلخی جان دادن خود گفت مدحش | نه بصبر آن ناکام با نقل زبان دارم

همین صوت حسن بودش که گردید از سحر پیدا
همین نور حسن بودش که اندر طور تابان شد

شهی کز آستینش آشکارا دست یزدان شد
سجاک آستانش حضرت جبریل دربان شد

وجودش در یکی از عدم باشد بسوی قدم
حدوثش در حقیقت تا قدم تا زنگ بیشه شد

بوصف ذات پاکش باز زم از دو مطلق دلیر
ز شرع طبع همچون خنجر تابنده جنبان شد

زهی سودای باطل کی توانم مدح آن شاهی
که تدابیرش خدا را وی همه مدح قرآن شد

چنین شاهی که خلقت شد جهان تحسین بعرش
سبب کاهل جهان را حاجت در زیر فرمان شد

نکو انصار و یاری داشت آن مظلوم بی یاور
که هر جور و جفائی شد بروز انصار و یاران شد

ز ناچاری به بیعت داد دست آن شاه بی لشکر
چو یک انسان نبودش یاور آخر کار انسان شد

نکو بیعت که از شمشیر خوردن سخت تر بودش
چو او با زاده سفیان قرین عهد و پیمان شد

نکو بیند آب کز آتش لب سوزنده تر بودش
همان آبی که در مرغ دلش در سینه بریان شد

دو سبط مصطفی را اندر جان از آب و بی آبی
ز بی آبی حسین با حسن از آب بیجان شد

حسین عمش از شهادت کز نشان تیر شد ماه
حسن بعد از شهادت نعش پاکش تیرباران شد

حسین اکبر علی اکبر شد از دست حسان کشته
حسن هم قاسمش با مال از ستم ستوران شد

خائی کز زعمهایش بگوید تا صف محشر
بیان کی میتوانندان یکی از صد هزاران شد

الفضا

سید ادم چو بر سر خانه عبرستان دارد
که خواهد سری از اسرار پنهانی عیان دارد

مدح دختر زهرا مگر خواهد سخن گوید
که با نعمات منصوری انا الحق بر زبان دارد

حیا از روی زهرا جنباهم ورنه میگفتم
که زینب سر برهنه رو بهزم شامیان دارد

صبا رو در نجف بر کو تو با آن سر برد آنی
که زینب در دمشق و کوفه خشمی خونفشان دارد

مگر از داغ مرگ نوجوانان سر نشد زینب
که هر بار محنت سرو قدی چون کمان دارد

اگر خواهم ز غمهایش بیان یکدستان سازم
هر یکدستان ز غم هزاران داستان دارد

بود بهر شفاعت هر یکی را حجتی بر کف
وفائی حجتی قاطع تر از تیغ زبان دارد

در مدح خامس آل عبا از ابکار افکار حکیم قاآنی

ای دل تو چه حالی صفت خویش ندانی
بیهوده سخن از صفت غیر چه رانی

تا آنکه تو غالب نشوی یکنفس از خویش
خود را نشناسی که چنین یا که چنانی

تا چند سرائی که چنین یا که چنان است
آن را که بجز نام دگر هیچ ندانی

این گرد که بر دامنت از عجب نشسته
آید عجبم گرچه تو دامن نفشانی

آن را که بتقلید کسان پشت نماری
گر مصحف آرد ز خداوند ندانی

چون خود همه عیبی چه کنی عیب کسان فاش
بر غیر چه خندی که تو خود بهتر از آنی

بر عیب تو چون پرده پوشید خداوند
ظلمست اگر پرده مردم بدرانی

شد قافله عمر تو و ماندی ز دنبال
بشتاب مگر لاشه بمنزل برسانی

چون همسفرانت همه از خویش گذشتند
انصاف نباشد که تو در خویش بمانی